P
32

P
32

Hadiqa de Tenaï
copié - 951 (1545) par al Hosaini Imad
Bordures ajoutées plus tard vers 1560.

£30

J.R.M.A.S. 41

حکیم سنائی

Hadiqa of Sanā'ī. A Sufi
poem Copied AH 951 - AD 1544
by Ali Hisaini Imad
in Persian

B. M. add. 3.

ای بروں پردہ برروں آرای — وی خرد دیدہ بخش بخرد بخشای
گنج و دیں مرد و در زر پت و پاس — وحدہ لاشریک لہ گویاں
برتر از وہم و عقل و حس و قیاس — چست جز خاطر خدای شناس
عمل کل یک پخش دفتر او — نقش کل یک سیاہ از دو او
عمل عقلیست و جان جانستا و — آنچہ زاں برترست آنستا و
بخودش کس شناخت نتوانست — ذات او ہم بدو تواں دانست
چوں تو در علم خود زبوں باشی — عارف کردگار چوں باشی
نیست از راہ عقل دوم و چہار — جز خدا یچگس خدای شناس
احدست و شمار از و مہجور — صمدست و نیاز از و مہجور

نہ فراواں نہ اندکی باشد — یکی اندر یکے یکی باشد
عقل جانرا مراد و مالک پوست — منتہای مرید و سالک اوست
پاک از انہا کہ غافلان گفتند — پاکتر زانکہ عاقلان گفتند
ہمہ را از طریق حکمت و داد — آنچہ بایست پیش از ہمہ داد
کندار د فلک بتو جاوید — رنگ رو سیاہ و سرخ و سفید
دادہ خود بپسند — نقش اللہ جاودان ماند
نیست از بہر آسمان نزل — نردباں بایہ بہر علم و عمل
مرجہ روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مہیاتر
راہ دور از دل درنگی تست — کفر و دیں از پے دو یکی پست
ایں ہمہ رنگہای پرنیرنگ — خم وحدت کندہمہ یکرنگ
کہ دریں راہ در بدی نیکیست — آب حیوان درون تاریکیست
بی نیازیش را چہ کفر و چہ دیں — بی زبانیش را چہ شک و چہ یقیں
چہ پسلماں چہ کبر بر دراد — چہ کشت و چہ صومعہ براو
اندریں منزلی کہ یک ہفتست — بودہ نابودہ آمدہ رفتست

نزد آنکس کرو دید جو مر خود — چه قبول و چه رد نیک و چه بد
خرد و دین پیری داری — گر تو با حق پیری داری
او بیخشد همو صواب دهد — او بپرسد همو جواب دهد
مر چه پرسند ز نعمت و نازت — به از آن یا ممان دهد بازت
کفر و دین پرورد رواق اوست — اختیار افسر جان تو اوست
جور با حکم او همه داد است — عمر نی یاد او همه باد است
ره برت اول از چه یاد بود — رسد انجا که یاد با د بود
زانکه غواص از اندرون بحار — آب گوید کشد هم آبش زار
ذکر بر دو پستان و کم سخنان — چه شماری بسان پسر زنان
ذکر بسر دون مجاهده نیست — ذکر در مجلس مشاهده نیست
تا ترا با تو بود و در ذات است — کعبه با طاعت خراباتست
چون ز ذات تو بود تو دو پست — میکده از تو پست معمور پست
عاشقان سوی حضرتش سرمست — عقل در اسپسی و جان در دست
مرگ راجوی کاندرین منزل — مرگ چیست و زندگی باطل

۲

هر که خواهد ولایت تجرید — وانکه جوید نهایت توحید
اندرونش بیاید آسایش — ور برونش نشاید آرایش
عاشقانرا درین جان پوز — بتش را به که تاپش روز
بنده کی گردد انکه باشد حر — شوان کرد ظرف پر را پر
در رهش خوانده عاشقان بجان — آیت کل من علیها فان
بسته از جد عشق و جهد طلب — بر کرپاس روز دامن شب

پخش از بس لطافت و ظرف — صدمت صوت نی ز زحمت حرف
از درون شمع منهج اسلام — وز برون حارث عقیده عام
بهر نامحرمان به پیش جمال — بسته از مشک پرده ها دلال
عاقلانرا حلاوتی در جان — غافلانرا تلاوتی بر زبان
حرف را بر زبان توان راندن — جان قرآن بجان توان خواندن
لفظ و اوراق حروف و آیات — چون سه جوهند و کورهای نبات
ببصر سپید پس هلال طوبی — بزبان حرف خوان هلال معنی

پاک شو تا معانیی مکنون — آید از نیچه حروف برون

تو رها کرده نور قرآن را — وز پی عامه صورت آزا

که سرودش کنی و گاه بشل — کاه سازی ز صیقل جبل

باش تا روز عرض یزدان — کله جان تو کند قرآن

گر بسی لاف زد بدعوی ما — پس بدانیست قدر معنی ما

کی چشی طعم و لذت قرآن — چون زبان بودی و نبودی جان

از درون منظر جان آمی — بهتاشای باغ قرآن آمی

قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری

مجلس روح جای بیهوشیست — اندر انجا سماع خاموشیست

آه رعنایی طبیعت تست — راه بینایی طریقت تست

آمد اندر دهان جان هرکس — جان جانها محمد آمد و بس

تا شب نیست روز هیچ نزاد — آفتابی بجز او ندارد یاد

عالم جزو را نظام بدو — غرض نیس کل تمام بدو



پدر ملک بخش عالم او — پسر نیک بخت آدم او

غرض حق ز حکمت ازل او — اول لنگر و آخر العمل او

مرتضایی که گر دیز دانش — همه جان مصطفی جانش

دو رونده جو اختر و گردون — دو برادر جو موسی و هارون

نام او بوده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم

گه خدایی زمانه جاگر او — خواجه روزگار قنبر او

جمله خصمان او وجه بنده جه حر — خانه انجا و دوزخ انجا پر

بالکلی کی بود محنث دوست — گه برید پلید بابت اوست

جانب مرکه بالکلی نگروست — گر فروشست خاک بر سر اوست

از پی حفظ مال نفس و نفس — او ترا بس تو کرده از وی بس

گر ترا دانش و درم نبود — او ترا هست میح کم نبود

او بجز آردت بزیر عار — او عزیزت کند نگردی خوار

از هزاران هزار یه یکیاد — زانکه اندک نباشد اندکزاد

شعلهٔ زو و صد مزار اختر | قطرهٔ زو و صد مزار خیبر
کار تو جز خدای نگشاید | بگذار کز خلق تیغ آید
هم از و داں کہ جاں ہمی کند | ابر هم از آفتاب جود کند
علم او عمل را چراغ افروز | حلم او طبع را کنه آموز
کار روزی چو روزداں بدرست | کن آور روز روزی پرست
حاجی حاجت هنرشناں در خلق | جیم جودش مباد روزی خلق

زاں کہ کرد پسر برون زنهفت | کشتک خویش خشک دید چو کف
کاسهٔ همان نمود همان کس | رزق برتست مرچه جوئی کن
گر خدایی همه غم و هوس است | گر ترا کس ترا خدای بس است
سبحهٔ مردان درای در تک و پوی | تخته کفت زاب وی بشوی
این دو رون حیات نرد خرد | جه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
مرچه جز راه حق مجازی دان | مرچه جز کار دوست بازی دان
بی تو ایام کار ما کژ دست | چون تو بس پیار کس ترا کژ دست

بر وفای زمانه کی مدور | بگذرانش بقوت روز بروز
شش جهت را بعالم تجرید | یک جهت کن جو عالم توحید
پنج حس را بهم ورای ببند | از سوی جان طبع در در بند
دو جهان زیر حکم دار آر | یک خرد را بمصطفا بگذار
تکیه بر مسند جلال نه زن | خیمه در ملک لایزالی زن
یکزمان از نهاد خود برخیز | در رکاب محمدی آویز

کیں اما نه نه پایدار بود | حسرت افزای عمر خوار بود
پشتی خویش ازں کہ بر میر | تا شوی بر نهاد پستی میر
روز اول جه پنج نوا جه نوا | شب آخر جه پادشه جه گدا
عمر ما جمله مستعار بود | عمل ازیں حیات عار بود
روز دیں طمع بر مگیر | کوهر و زر او جو خاک شمر
خواجه تو قناعت و بس است | صبر و همت بضاعت تو بس است

پست نزد خداوندی ای شاه | شکر قدرت قبول عذر گناه

جون زداد و زرای خویشی شاد | جه کنی برفرود خود پیداد
شاه غمخوار زیب خرد پت | شاه خونخوار شاه نیست دد پت
عدل کن انکه در ولایت دل | در پیمبری زند عادل
مرکه دارد بداد و دین عالم | بخدا کر بود ز مهدی کم
توبری شور جور بد عهدی | کافرم کر نخوانمت مهدی
مرکه نیکی کند ز یا باید | بلکه او جاودان بقا یابد
اول صف بدان سکی ماند | کاخر کار ما نکو داند
انکه زمرت دهد بود دهقان | وانکه از تو برد بود پوزند
انکه دپست برید در بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
تا شوی در جهان و صل فزای | دفتری ز مکارم الاخلاق

اندر آمد جو ماه در شبکیر | انعم الله صباح کویان سیر
روی جون آفتاب بر اندود | جامه جون جابه پیر کبود
کفتم ای ایزدت پرستنده زور | وی ز رنگ پس رخ تو دیو جو حور

برتر از جوهری ز اعرضی | جمله کاینات را غرضی
کفت من دپت کرد لاهوتم | قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان ما یم | بهمه جای جهره نمایم
خیز کن خاکدان سپای سویت | این همه خانه است جای اویت
بر فلک زان مسیح سر بر اشت | کو درین خاک توده خانه مداشت
جز بند بیر پر کار مکن | پر دانش نه پر جز کهن
پر حکمت نه پر صنعت خنجر | پر ملت نه پر جار کر
بی جنبش پر در جوانی خویش | کی خوری بر ز زندکانی خویش

این همه علم چشم مخصرست | علم رفتن براه حق کرپست
روی موی جهان چه کردن | عقبه جاه زیر پی کردن
تقویت کردن روان بخرد | تقویت کردن روان بخرد
انکه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن بر آستان نیاز
بعد ازان حق نیاز بستاند | جون نیازش نماند حق ماند

کی بود ما را ز ما جدا مانده — من و تو رفته و خدا مانده

نیست شو تا هو کند بصوابت — ملک الملک را سوال و جوابت

تا تجارت لابزد و پنبه راه — نرسی در سرای الا الله

عشق و آهنگ آن جهان کردن — شرط نبود حدیث جان کردن

آیت علم را بدایت نیست — غایت عشق را نهایت نیست

چون ز دل نیاز نگشاید — مرجه خواهی به پیش ما زاید

یار پنبه از تو زود و صد لیک — یک سلام از تو زود هزار علیک

ای مراد دل نگاران تو — وی امید امیدواران تو

دل گرا را ز بی بهایی — مردم دیده را دری بگشای

یک درمانده ام بدست نیاز — کارم ای کارپرداز جمله بساز

با تبتل توانی علت پاک — چه بود خوب و زشت خاکی خاک

اندرین پرده هو او هو پس — جهل ما عذر خواه و حلم تو بس

پشتم از مرکبت خمیده کن — تا کنم جمله کار زیر و زبر

بر درت خوب و زشت را سکنم — چون تو هستی بهشت را سکنم

بسته خویش کن ببر خوابم — تشنه خویش کن مده آبم

مرجه در زیر حکم جبار زند — همه بر وفق امر دادار زند

خرد و جان و صور مطلق — همه از امر دان و امر ازق

مرکه بود و پست و مرکه نوا بود — آن تواند کرد کو فرمود

داند انکس که خرد دان باشد — کانچه او کرد خیر آن باشد

کی کند با قضای او آیی — جز فرو ماند و کم آیی

هدف تیر حکم او جان کن — صدف در مهر شش ایمان کن

مرجه در زیر برج نیک و بدند — خوشه چینان خرمن خودند

عقل سلطان ملک در خوش خوست — آنکه سایه خدای گوید اوست

سایه با ذات آشنا باشد — پایه از نور کی جدا باشد

مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل

شده بی صبح عیب و ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل و یکی

در مصالح مدبر جان اوست — در ممالک دبیر دان اوست

عقل چشم و پیمبری نور است | آن از این این از آن بسی دور است
عقل کان رهنمای حیله تست | آن عقل و کان عقیله تست
دایه زیرا این کهن بنیاد | نیست پس را جز عقل مادرزاد

در عبارت کتاب مسطور است | رق منشور و پشت مهجور است
کد خدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
هم دهنده ست هم ستاننده | هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شده زین سو زبان و زان سو گوش
مدتی کرد عقل درکردد | گر چه باشد پسر پدر کردد
پادشاهی شود ز مایه عقل | آفتابی شود ز پایه عقل
پشت اعضا جو شهر پیشه وران | عقل دستور دل وه سلطان
گر پیابند ازین هدایت بهر | ای خوشا پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند | تک و تک ناتمام شوند

علم پوسته ای در آله برد | نه پی مغز نفس و مال و جاه برد
علم نی جسم خاک کوی بود | علم با جسم آب روی بود
آنچه دانسته بکار دراد | پس دگر علم جوی ازین کار
هر کرا علم نیست کمر است | دیت او زان سرای کوتاهست
دل نی علم چشم نی نور است | مرد نادان ز مرد می کور است
نیست آب حیات جز دانش | نیست باب نجات جز دانش
آنچه در علم پیش پی باید | دانش فن خویش می باید

دلبر جان فزای عشق آمد | سرور پیشوای عشق آمد
بنده عشق جان حر باشد | مرد کشتی چه مرد در باشد
هر چه در کاینات جز و کل اند | در عس طاقهای پل اند
زد انگیس کی عشق بیمراست | کفر و دین هر دو پرده دراست
عشق برتر ز عقل و از جانست | لیلی مع الله وقت مردانست
بالغ عقلهاست یا پنی | بالغ عشق کم کسی یابی

بر تو جون صبح عشق بر تابد | نه نوپس را نه کپس تر یابد
عمل و نفس و طبیعت از پی زینت | همه در جنب عشق وانپی جهت
عمل نقش و نفس نقاشی | طمع کردی و عشق فراشی
هر کجا عشق جهره بنماید | دل و جانت بجمله بر باید

جد زند بوسه بر ستانهٔ دل | منزل تو وکیل خانهٔ دل
بد شود تن جو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد خرد جو چراغ
باطن تو حقیقت دل تست | هر چه جز باطن تو باطل تست
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره حق دمی بدست آور
آن جنان دل که وقت سجاده | جز خدا اندرو نیابی هیچ
اصل منزل مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظر ست ربانی | خانهٔ دیو را چه دل خوانی
آنکه دل نام کرده بجاز | روبه پیش سگان کوی انداز



از دو چشم تا بگوشهٔ دل | عاشقانرا مزار و یک منزل

همه پشت نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
گرچه زهر اندرون جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند
صوفی آنست کز تمنی و خواب | گشت بیزار و از همه بر تاب
شده از بند مال و جاه آزاد | رخ بسوی جهان بی فریاد
منتهای امید شان با او | قبلهٔ شان او و پیش شان با او

همه مقصود و آفرینش اوست | اصل تکلیف و اصل پیش اوست
عرش و فرش و زمان و جای و ست | این تبه خاکدان نه جای و ست
بی و دان شریف و جای پاک | جه بود جسم جز کرشتی خاک
جانت حق داد جاودان ماند | زانکه حق داد و هم بازپس ماند
خشم و شهوت کمال جیوانست | علم و حکمت کمال انسانست
تا تو از خشم و آز دو نرهی | بخدا کی تو آدمی نرهی

پیک و اپیت با تو در پیچم کن | آن کز تو پیت و این دگر تو پیچ
این مروص کن آن معلم کن | پس مرا و حدیث آدم کن

وه که چون آمدی برون زنهت | بس که واپسرتات بایدنت
پوی مرکبت خلق را آهنگ | دم زدن کام و روز و شب درنگ
مجلس و عظ رفت پوپس اپت | مرگ همپایه واعظ توبس است
بگذی پیر گذشت طراری | سر گذشت اجل شنو باری
تا بکوید جگونه پوزم جاه | تا بکوید جگونه پیازم جاه
تا بگوید جه تاختم بر تخت | تا بگوید جه باختم با بخت
تخت آن از جه سان نگون کردم | بخت آن از که پر زخون کردم
چیره وا از جگونه کشتم پت | قصر ماشان جگونه کردم پست
زان در آوردن سول از در | زان بروں بودن فضول ترپیچ

در جهانی که عقل و ایمانیست | مردن چیم زاون جانیست

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک | مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک
جار مرغند جار طبع بدن | جمله را بهر دین نکو کردن
پس با یمان و عقل و دلسل | زنده کن مر جهار را جو خلیل
تا نیاید ز چس و جیوان | ره نیابد بهر تبه انسان
پس جو انسان ز نفس ناطقه رست | روح قدسی بجای خود پیوست

چت دنیی و خلق و اپ تظلم | خاکدانی پر از سگ و مردار
پیت جون مار کرزه دوله مر | نرم و زیکین و اندرون پر زهر
بغرور ی بپیچه خواب همه | نان نداده ببرده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش | یک شکم نان نیمیر بر خوانش
مرگ را دیو حرص ازره برد | بحقیقت بداکه کرچه مرد

خواست روزی عجز دین آری | از یکی مالدار دینار پی
گفت کر حق پرستی تن زن | دین دنیی زحق طلب نه زمن

گفت دیس پست نیک و دینی بد | نیک از و خواهم و بداز تو می‌بد
خون دل خوردن و در و مردن | به که با پیرزنش جهان خوردن
صفت عمر و مرگ و دولت و زیست | زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب هش | می شیرین و میزبان ترش

از زر امارد وان که نور عالم | نشود جز بخاک تیره شکم
صورت آز و جو طاوس است | بال میخود و پای نحوس است
پست شکل ریا چو صورت شمع | تن شود را و تا بش از پی جمع
پست نفس چند پوی اسرار | گرگ یوسف در فرشته خوار
همه در نفس ناسپاس توانند | همه در پرده راس توانند
باش تا رو ی بند بگشایند | باش تا با تو در جدیث آیند

اولیس پسد در ره آدم | بود نای کلو و طبل شکم
مرکش امروز زیله مطبخ شد | دانکه فردا ش جایی دوزخ شد

مرکه بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او
غذای عقل عالمان علمست | جامه جان زیرکان حلمست
روی بسیار خواری نوپست | کز کلوبند خواجگی دورست
مرد را در لباس خلعان جوی | کنج در جایهای ویران جوی
مال دنیا بجمله بازی دان | ترکا و غزو پیرفرازی دان
چون ترا داد مال دنیی روی | جز پشیمانیت از و تو سود مجوی
سیفله چون خواند رو بمهمانش | پس چه نانش شکم چه دندانش
غم ما آمده خورد بدل | زان بجز غم نباشدش حاصل

بوده چون طلعت دل و دینت | باده تلخ عمر شیرینت
شهر پر دزد و کوی پر اوباش | پاسبان را چه خوش و نخشاش
چیست حاصل سوی شراب شدن | اوش شر و آخر آب شدن
شب سر خواب و روز عشرتم آرام | جگمه جز که دیس و ملک خراب

زیرکانرا دین سرای خراب
شیخ نعمخوان مدان جو شراب

اندکی زود غیر زودش دار
زانکه بسیار خوارا و خوارست

مدد عشرت جوان مردان
نقل حسرانان و ناقدمردان

تا نخوردی مدار شیخ حلال
چون بخوردی کلوخ بر لب مال

بر مدار از مقام پستی پی
پیر هم انجا بنه که خوردی می

جند گوئی بجرخ و مکر و فنش
بخدا گر کری کند پیشش

جیت جرخ و زمین غدر و فنا
جامه پیرزه و دامنی پر خاک

ای کبر جرخ ایمنی زنهار
تکیه بر آب کژ و بش دار

موج کرد اینهابدین زشتی
تو چنین خوش نخفته در کشتی

اختر انی که عمر فرسایند
تیز پایند کی ترا یابند

می کشندت بخود بدام و بدم
پاسبانان کنید اعظم

بد و نیک فلک همه تلف است
که بهبودش را بر شرف است

ای گرفته بدست حرص دامل
پر زالی پر تو زیر بغل

دو جهان آنچه علوی و سفلیست
صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی پسته مهره غلطانی
وین دگر زال پسته کردانی

عالم طبع و وهم و حس و خیال
همه بازیچه اند و ما اطفال

چون کتابست صورت عالم
اندرو بند و پند هر دو بهم

صورتش بر تن لیهان بند
صفتش بر دل حکیمان بند

شاه زادیست آدمی بنسب
نبود هیچ بی ادب و ریب

تو بقیمت درای دو جهانی
بجگم قدر خود نمیدانی

چه کم ابلهی بزرگ زاده ترا
در گشاد و بخوان نهاد ترا

بخدا گر بود ز بهر شریف
از خلیفه خدای جز تو خلیف

مرد کز حب مال و جاه برست
رفت و بر پسند انبشت

صفت کاملان دین در راه
کف قول مس ابلهی بپالا

دم بدم طوف کن بجوئی
تا به بینی مگر نکو روئی

در نکو خوئی و نکو رائی
همه اقبال باش هر جائی

همه اسرار پوئی و دل توئی
همه جو بخت زاد و بود مجوی

تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرورد ناز نیں باشی
صوفیاں را دمی دو عید کنند | عنکبوتاں مگس قدید کنند
ما کہ از دوست روح قوت خوریم | کی نمک سود عنکبوت خوریم

مہر جاہل چو مہر کژدم دان | مہر کز عقل بود مہر آنست
بغض اگر پشتی بود دیں را | مہر اگر حلتے بود کیں آنست
یار بد را کمیں بخشم بہتر | نکند شیشہ کس نوبہ تبر
دوست نادان بود بیاید سوخت | با بدایں حکمت از خدا آموخت
تا نباشی حریف ہر خوان | کہ نکو کار بد شود زبدان
مرد داں ہم شریف و ہم خس را | کو کسی کو کپی بود کپس را
مس و فایی ندیدہ ام زنہار | کر تو بینی سپلام مس بسپار
تا بدانے کہ وقت ہیجا چیست | ہیچکس مر ترا نباشد ہیچ

صحبت زیرکان چو بوی از گل | غطہ ناصحان چو طعم از مل

اہل دل را چو اہل دل گزید | دیدہ را بہ ز دیدہ کو داند
با خردمند پیشہ دادو بپسند | کہ قوی تر شود خرد ز خرد
بہ یکی شمع کر دو زندہ بسلخ | پکی بود پہ صد ہزار چراغ
صحبت بلغمی فضل بہار | بادرا مرزمان کند عطار
با بداں کم نشیں کہ در مانے | خو پذیرد پلید نفس انسانے
صحبت نیک را ز دست مدہ | کہ رہ بہ شوی صحبت بہ
بد کیے داں کہ دوست کم دارد | رو بہتر جوں گرفت بگذارد
گر تخواہی دل از ندامت پر | ببدی از فریں نیک پر

ایں کر را کہ نام کردی خویش | مر یکی گر دہند با صد میش
خویش و نزدیک بہ جوید بیش بود | پیش کاویش رنج پیش بود
نیک بد بش خوش و نہ کردن رد | ہمچو بر روی نیک بینی بد
دوست جوی ز برادران بکمال | کہ برا در کند پر آزر دل
آنکہ عم تو و آنکہ خال تو اند | ہمہ در قصد جاہ و مال تو اند

حال کز آن تو گزیده بود — همچو خال سپیده دیده بود
غم که بد گوی و پرستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد
خواجه باشی چو کار باشد راست — پس چو کژ شد غلام زاده ماست
موش کژ دشت در دکان افتد — به که خویشت با عوان افتد
گر ندارد بخدمتت خوانند — ور بود خود بزور بستانند
همه یاد شه زحاجب و زیر — همه لافش ز بابک و زریر
باز کژ خویش کرد دوست صوفی — او خود از بیخ روی لا یوفی
خانه ویران کند بلیل و نهار — که بشکرانه کرد باید غار
گر بود خود فقیه خویشاوند — ور نه خویشت شود بجیلاوند
با تو او را ز بهر نعت و جاه — حمله چون شیر و حیله چون روباه
به بخشش امید واز کس بیم — نه از و بین ایمن و نه تیم
کرده نام تو عاپے و جاہل — تا کند حق با طلت باطل
تو کمک دعوی توانایے — با چنین ظالمی که بر نایے

پای دزد نه براه بلی فریاد — بر خر و خوان که هر چه باداباد
ماتمند هنوز بر در تست — پیایهٔ اقربات بر سر تست
در غریبی نه کار پاز و نه بار — در غریبی نه فخر دان و نه عار
زیر ران تو از برای طلب — اشهب روز دان و ادهم شب
بطلب یابی از بزرگان جاه — گر طلب خوبروی کرد و ماه
اندرین ره رفیق کو دل را — توشه کو صدق مرد منزل را
معرف آفتاب و پشتی ابر — راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آستین دارد — زشت کردار تر ازین دارد

خلق را زیر گنبد دوار — دید ما کور و دیدنی بسیار
وین گروهی که نور دیده شدند — عشق جانان ز خرید شدند
ماه رویان تیز هوشانند — جاه جویان دین فروشانند
بجدل کوز و بدل ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر
با فسانه بوی فروغ همه — که دریغند و که در وغ همه

دیو از فعلشان خذر کرده | آنچه او کرده زو بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | در گذشته بصد درخ ز ابلیس
موشکان در سرای بی فایده | راست چون کوشک کرباد زاده
همه در علم پا مری دارند | از برون موی از درون مارند
علم درویشان همه غوغا | چون جراغست در طهارت جا
علم داری عمل نه دانکه خری | بار کوهست بری و کاه جوری
دانشت تست کاب پس کو | خجلت تست صیقل پس کو

دل عالیم جو دیده تاریست | نیم پیدا و نیم همه پیداست
گنده و پنی مرست دم عالم | چون سگ بخته و جو میوه خام
گر یکی میهمان بخوان سدش | کارد کویی بپاشخوان سپدش
هوس دلشان چو دور خشان | دفتر خرجشان چو مطبخشان

زیسان کرد دامن و جانرا | تا بسوزن بکنده ام کارزا

فلکم پر صداوقان خواند | خردم پک عاشقان خواند
نیستاند در جهان نفس و نفس | بازپسین مرغ گیر چون مگس
من نه مردم روز و زن و جاهم | بنخد اگر خرم و گر خواهم
جسته بهر سلامت تن را | پسر گریبان و پای دامن را

اندرین دولتسرا پی یادی | کردم افسردن شنایی آبادی
مر خیالی جهانی از خوبی | مر نهالی درختی از طوبی
اندرو صد هزار پرده نور | ور پس پرده صد هزار چو حور
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دوشنا و پند پدر
گر بگوید و گر نگوید پس | تا بحشر این سخن چو باقی بس
گفته من بود همیشه روان | ورد و عالم چو جنبش حیوان
گردم از خاطر گرد پر | دامن آخر الزمان پر دُر
منزل گر با جدیت گوهی باش | به گه از زاهدان کند و باش

ای من جهان منزل و مجاز — عاریتها همی پستاند باز

نیست یکدم کز دلم اثری — بعد جبل سپال کرد عارضم سپر

عجز حاصل کارم — بنجیقی جز زیر و بم زارم

سپایه ایسر و پای — تا قیامت بدارد م برجای

راه بر دزدان زند — آنچنان سخت شد ز تشویش دل

چون نپیاز سرخ کبود — پیر افسانه مرجه بود نبود

تمت الکتاب انتخاب حدیقه حکیم سنایی قدس سره العزیز

کتبه الفقیر المذنب المعترف بعجزه وتقصیره عفر الله له

نظیر زینی سهورسنه

نی و پسین و سیصد

من الهجرة

النبویة

MUK 86

einst-Tebus 957

952

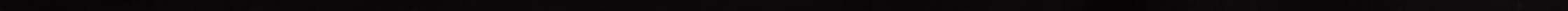

Library Digitised Collections

**Author/s:**
San al-Ghaznav, Ab al-Majd Majdd ibn damd. ca. 1150.; Husayn Imd, Al

**Title:**
Hadqah-i Hakm San

**Date:**
951 [1544]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23273

**File Description:**
Hadqah-i Hakm San